



طاهره احمد پور

برای مادرم فاطمه

معصومیت مادرم عصمت خداوند بود، حتی زمین هم رخصت می‌گرفت. عاشقش بودم مثل هر کودک دیگر. اما مادر مان فاطمه بود، آب، آسمان، حتی خشت و گل خانه هم او را می‌شناخت. افتخار غلامیش را جبرئیل به دوش می‌کشید. مادرم فاطمه بود، بارها سنگ آسیاب را دیده بودم که حیای دستان مادرم شرمگینش کرده بود، حتی خستگی هم به چشمان مادرم می‌نازید. جدم رسول خدا را روزهاست، ندیده‌ام و مادرم فاطمه دلتنگ اوست. می‌ترسم! اما نمی‌دانم چرا! گویی نخوست و شومی، مردم خانه‌های اطراف را یلغیدم. پدرم خسته، خسته، خسته تر زانویش را به آغوش کشیده. می‌ترسم! مادر می‌ترسم، نمی‌دانم خسته بودم یا بر روی زانوین اسماء خوابم برد که به ناگاه غبار و دود و آتش دلم را پریشان کرد. فاطمه افتاده بود، یا علی، می‌گفت. مادر من دختر لولاک است. اما انگار جسارت زمان جان گرفته بود و تازیانه به صورت می‌گرفت. مادرم افتاده بود و ضجه‌هایش زیر دست و پا از هم پاشیده و علی... مادرم افتاده بود و دیگر ندیدمش، خنده‌هایش مرد و مادر هجده ساله‌ام به خزان نشست، و دیگر هیچ وقت، راستی قامتش را ندیدم. من آرزومند آغوش بودم، اما نه با یک دست، دلم می‌خواست با هر دو دستانش صورتم را به آغوش بگیرد و به وحشتم پایان دهد. اما آن لحظه که دوباره چشمانش جان گرفت، گفت: علی چه شده؟ عقامه به سر داشت؟ برادرم، حسن، مرد کوچک من زیر پهلویش گم بود. اما مرد بودنم کوچک می‌نمودم و می‌نمودم، کچه شاهد بود، چه قدر دودیدم، چه قدر علی گفتم و فاطمه! اما افتادن من و فاطمه و علی همان و خاک به چشم من شدن همان. پدر من علی بود، مردی که نه در بند می‌گنجید، نه اسارت نامش را لکه دار می‌کرد، اما آن روز دست بسته‌ی پدر بود و حجره‌ی سوخته‌ی مادرم و مادر من فاطمه بود.

«صوت علی آویزه‌ی گردنش بود» همین سخن پس بود که فاطمه را پشوراند. در و دیوار خود آن‌جا بود که آن لحظه درد مرد و استخوان شکست از هم پاشید و فاطمه می‌رفت، ولی او غبار کوچکی بپای هاشم چادرش را می‌پوسید. نمی‌دانم صدای مادرم بود یا خشم خدا در حنجره‌ی فاطمه، که سوگند به نامش که اگر علی را رها نکنید، دنیا را ویرانه سازم. آن‌گاه انقلاب دیوار مسجد بود که شهادت می‌داد.

— سلمان نگذار که فاطمه آشوب کند، که اگر او بخواهد قیامت بر پا کند.

مادرم فاطمه بود که با علی شکوه به نزد جدم رسول خدا برده بودند.

— خدایا این جماعت علی را بی‌کسی یافته‌اند و قصد جانش کرده‌اند.

مادرم به خانه آمد اما چه آمدنی. از پا افتاد. همه‌ی دردهایش سرازیر کرده بود و دیگر دستانش را دستی نبود. گوشه‌ی خانه‌ای که درونش دل‌سوخته بود، من بودم و روان کوچک خانه‌ی علی و فاطمه.

نگاه من بود و اشک‌های مادرم. من کوچکی بیش نبودم و می‌ترسیدم.

و آخر این ترس، داستان‌تیمی را به شانه‌هایم نشاناد. فاطمه چشم بست و دیگر من بی‌حسن می‌نمودم. اما به آستان در نرسیده فرو ریختم و خاکستر گوشه و کنار در به آغوشم کشید. حسن می‌دوید و حسین میوه کرد. — علی جان‌بیا... علی جان‌بیا.

صورتم خیس بود و می‌سوخت، ولی علی را می‌دیدم. شاید پا برهنه بود، اما افت و خیزش را می‌دیدم. پهنای صورتش در تاله غرق بود و می‌لرزید و خون‌گریه می‌کرد.

فاطمه را صدا زدام اییها خواند، صدیقه خواند، طاهره خواند، بتول خواند، زهرا خواند، خواند... خواند خواند... «مادر من فاطمه بود»

مرثیه کودمانی من خفته در تار و بود چادر خاکی مادرم فاطمه است.

دستی بر آن به خوبی آشکار بود.

— آره مادر.

درباره‌ی آزاری که بر فاطمه روا داشته بودند، سخن‌ها شنیده بودم؛ اما فاصله‌ی شنیدن تا دیدن چقدر فاصله زیادی است. چند لحظه کنار فاطمه نشسته بودم که احساس کردم طاقت حرف زدن ندارد؛ در حالی که دستش را در دست خود گرفته بودم، دوباره بغض در گلویم گره خورد و اشکم فروریخت. آن بانو این‌گونه لب به سخن گشود: آنچه که دل مرا آزرده کرده، نه در جراحت سینه و نه در پهلوس که جهالت و نامردی مردمان است. آنچه که سینه‌ام را زندانی خویش کرده، نه حاصل از فشار در و دیوار است، که از گریه‌های پنهانی همسر و فرزندانم است.

با این سخنان، گویی هر آنچه بر سر فاطمه در این چند روز رفته بود، در مقابل چشمم می‌گذشت و سخنان فاطمه تا این‌جا رسید که: «صحنه‌ای که در راه مسجد دیدم، آرزو داشتم زمین دهان باز می‌کرد و مرا در آغوش خود می‌گرفت و آن‌گونه حقیقت تابناک را در بند نمی‌دیدم.»

مادر! نبود بیینی چگونه در دیوار در تاله، فاطمه را هم‌نویی می‌کردند.

مادرم که تا آن موقع فقط دو گوش شده بود و آهسته می‌گریست، دو سه تاله‌ی بلندی سرداد و خاموش شد، اما هم‌چنان دستش در دست من بود.

مادر گفته‌های فاطمه از سویی و تاله‌های بچه‌های فاطمه از سوی دیگر، خرم چنان آدمی را به دست شعله‌های بنیان سوز می‌سپرد. در این لحظه هیاهوی مردم در کوچه پیچیده، عده‌ای از زنان مهاجر و انصار، به عیادت فاطمه (س) آمده بودند و وارد خانه شدند. باتکبر و نخوتی نفرت اور، دور تا دور بستر فاطمه حلقه زدند. یکی از آن‌ها گفت:

چگونه صبح کردی؟ یا بیماری چگونه سر می‌کنی؟ فاطمه پس از حمد خداوند و درود بر پدرش فرمود: «صبح کردم، در حالی که به خدا سوگند دنیای شما را دوست نمی‌دارم و از مردان شما خشمناک و بیزارم، درون و بیرونشان را آزمودم و نامشان را از دهان خود به دور افکندم، از آنچه کرده‌اند، ناخشنودم. چه زشت است کندی‌های مشمیرها و سستی و بازبجه بودن مردانان، پس از آن همه تلاش و کوشش‌ها! چه زشت است سر بر سنگ خارا زدن و شکاف برداشتن تیزه‌ها و فساد آراء و اندیشه‌ها و انحراف آرمان‌ها و انگیزه‌ها، برای خویش چه بد ذخیره‌هایی تدارک دیدند و پیش فرستادند...»

وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز خود قرار یابد و خلافت بر پایه‌های نبوت استوار سازند؟ از خانه‌ای که جبرئیل در آن فرود می‌آمد، به خانه دیگر برآید و حق را از دست علی به عالم به امور دین و دنیا، گرفتند. بداند که این زبان بزرگ و آشکاری...» (۳)

احساس کردم دست‌های مادر آهسته آهسته سرد شد، دیگر نفس نمی‌کشید، تحمل تمام شد. خود را روی بدن لاغر و بی‌جان مادر انداختم، صورت به گونه‌های خیسش گذاشتم و آهسته در گوشش گفتم: خوشا به حالت که رفتی و غم و اندوه خاندان وحی را دیگر نظاره نخواهی کرد و شاهد نامردی‌ها و بی‌وفایی‌ها نخواهی بود...

پی‌نوشت:

۱- محمد دشتی، نهج الحیاء، ص ۶۹ و ۷۰.

۲- همان، ص ۲۲۴.

۳- همان، ص ۱۲۱.